

## فصل اول

آهسته با گام‌هایی لرزان از کنار دیوارهای بلند عمارت رد می‌شدم. چنان سفت‌وسخت گوشه‌ای از چادرم را در مشت گرفته بودم که اگر انگشتانم دهان داشتند، زبان به ناله می‌گشودند. به‌خاطر ترس از چشم‌هایی که عقاب‌وارتر از همیشه به دنبال من بودند، ضربان قلبم پرصدا تر شده بود.

چند سالی می‌شد با ترس زندگی می‌کردم اما به گمانم این دقایق از همیشه ترسناک‌تر بودند. کاش می‌توانستم جلوی ضربان قلبم را بگیرم. فقط کافی بود به وجود من زیر این چادر مشکی شک نکنند. دوتا از افراد جدید بدون درنگ از کنارم رد شدند. مصمم‌تر از قبل به راهم ادامه دادم. حس می‌کردم قبلا این لحظه را دیده بودم؛ شاید در خواب و شاید هم در رویای دست‌نیافتنی فرار!

به نقطه‌ی امنی رسیدم. باورم نمی‌شد که رها شده‌ام هرچند دور شدنم از عمارت، حقیقتی جز این را ثابت نمی‌کرد. روبند چادرمشکی را بالا کشیدم. چشمم را با غرور به نوری که از بالاترین قسمت عمارت می‌تابید دوختم. اتاق خودش بود.

- بی‌آبرو شدی خان‌زاده!

لبخندی زدم. من همان دخترک بخت‌برگشته‌ای بودم که زندگی‌اش به دست او سیاه شده بود. لبخندم تبدیل به قهقهه شد.

- حالا داستان رسوایتو برای بچه‌های مرده‌ت تعریف می‌کنی یا اون پدر افلیج

رو به موت. گفته بودم روزی از انتخاب من پشیمون می‌شی!

\*\*\*

با صدای بلند فریاد زد: نه، نه، گفتم که نریز، به خدا زنده‌ان به قرآن راست می‌گم. مامانم داره نفس می‌کشه بین... آقاجانم... آقاجانم انگشتشو تکون داد. نریز، نریز...

رو به عموم که با بیل گلی مزرعه‌اش خاک روی تن پدر و مادرم می‌ریخت زجه زد: عموجان به خدا دارن نفس می‌کشن چرا باور نمی‌کنی؟ می‌گم خاک نریز، من اولادشونم می‌گم نریز!

عمو با چشم‌غره به زن کناریم اشاره کرد. حتی به خودم اجازه نمی‌دادم نگاه از روی آقاجان و مادرم بردارم و بینم چه کسی کنارم نشسته. بغل‌دستی‌ام که مدام سعی می‌کرد با آرامش نوازشم کند، این بار نیشگون محکمی از بازویم گرفت و دم گوشم گفت: بسه دیگه فرح!

زن عمو بود. توجهی بهش نکردم. ادامه داد: سه ساعته مردم توی تشییع‌جنازه این خدایامرزاها موندن. درک کن زن عمو، بفهم دخترم، فقط خونواده‌ی تو نبودن که این طوری داری خودتو عذاب می‌دی. تو کل شهر زلزله امون مردمو بریده، همه عزیزاشونو از دست دادن. نگاه... بین کسی حال سرپا و ایستادن داره؟ به حرمت آقاچانت که عزیز مردم بود اومدن ولی میت خودشون رو زمین مونده!

لحن صدایش کمی آرام‌تر از قبل شد و ادامه داد: برادر خودم رو به‌زور از زیر آوار بیرون کشیدن، می‌گن اوضاعش خوب نیست.

حقیقتی که برای من باورش سخت‌ترین کار دنیا بود همچون پتک به سرم کوبیده شد. بازهم نفسی که در سینه‌ام حبس شده بود را حرام نکردم و داد زد: نمردن والا نمردن.

آخرین چیزی که دیدم تکه آهنی بود که روی مزار هر دوشون با مضمون "علی هدایت" و "زینب آبادی" گذاشته شد.

\*\*\*

با صدای زمزمه‌هایی چشمانم را باز کردم. کل خانواده‌ی عمو دورتادور اتاق نشسته بودند. زن عمو چای کم‌رنگش را سر می‌کشید و کیمیا با حالتی نه‌چندان خوشحال سرش را روی زانوی مادرش گذاشته بود. همین‌که نگاه عمو را روی خودم دیدم از جایم بلند شدم و نشستم. روسری رنگ‌ورورفته‌ام را روی سرم صاف کردم و گفتم: ببخشید!

فقط در آن جمع صدای قل‌قل کتری به گوش می‌رسید. چشم‌های صادق و اصغر قرمز بود. می‌دانستم هر سه پسر عمو چقدر آقاچانم را دوست داشتند. سجاد با تسبیح داخل دستش بازی می‌کرد و به نقطه‌ی نامعلومی زل زده بود. عمو سرش را تکان داد و نگاهی به زنش کرد. زن عمو صدایش را صاف کرد و گفت: فرح، صلاح دیدیم تو و کیمیا یه مدت برین طهران!

متعجب یک نگاه به کیمیا و یک نگاه به عمو انداختم. زن عمو ادامه داد: وضع اینجا رو که می‌بینی، برای این همه آدم فقط این اتاق مونده. مکتی کرد و نفسی گرفت.

- تو و کیمیا پیش مه‌لقا باشین تا ما خونه رو از نو بسازیم. معلوم نیست چقدر طول می‌کشه. در عوض خیالمون از شما دوتا راحت می‌شه.

خوب می‌دانستم منظورش از راحتی، نبودن من در این خانه است. با وجود سه تا پسر جوان، حتی اگر تا صبح هم به عمو اصرار می‌کردم امکان نداشت از

تصمیمش منصرف شود. عمو آدم خوبی بود اما فراتر از خوب بودن، تعصبش بود که زبانزد خاص و عام بود.

بی‌چون و چرا درحالی که برای دوری از مزار آقاجان و مادرم در دلم غوغایی به پا شده بود بلند شدم. دلم می‌خواست بگویم که در خانه‌ام می‌مانم. اما آن وقت بود که زن‌عمو با لحنی نیش‌دار می‌گفت: داخل خرابه‌هاش می‌مونی یا حوض وسط حیاط که قراره محفل گریه‌ها بشه؟

زمزمه کردم: پس من می‌رم شاید وسیله‌ای پیدا کنم.

قبل از اینکه قدمی بردارم زن‌عمو گفت: قبل از بیدار شدنت چند تا تیکه لباس از انبار پیدا کردم.

به محلی که با انگشتش نشان می‌داد، خیره شدم. یک گونی خاکی با چند دست لباس و کفش کهنه به چشم می‌خورد؛ لباس‌های وصله‌شده‌ی خودش و کیمیا بود! سهم من از یک زندگی بی‌درد همین بود؟ چرا باید لباس‌هایی که مادرم با دست‌های با سلیقه‌اش برایم می‌دوخت، زیر آوار می‌ماند؟ لباس‌ها به کنار، خودشان چرا تنه‌ایم گذاشتند؟ فکر نکردند طاقت دوری آنها را ندارم و به وجودشان وابسته‌ام؟

بغض کردم. آقاجانم همیشه می‌گفت: همون روزی که فرح به دنیا اومد، انگار یکی در گوشم گفت حواست باشه، فکر نکنی چون دختره ضعیفه، چون نمی‌تونه سر زمین کمک‌دستت باشه ارزش نداره، فکر نکنی اگه پسر بود بهتر می‌شد. حواست باشه همیشه ناز و نوازشش کنی، دست محبت به سرش بکشی و قربون صدقه‌اش بری. شب‌ها بالای سرش قرآن بخونی و بابتش خدا رو شکر کنی.

زن‌عمو رشته‌ی افکارم را پاره کرد: بیا بشین فرح‌جان!

سجاد که تا آن لحظه ساکت بود با تشر گفت: شاید می‌خواود برای آخرین بار خونه‌ش رو ببینه.

بلند شد و به من اشاره کرد. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید، سریع همراه سجاد از اتاق بیرون رفتم.

از وقتی به یاد دارم سجاد همیشه ناجی من بود. روزهایی که با بچه‌های روستا دعوا می‌کردم و سجاد به حمایت از من کتک می‌خورد، جلوی چشمم بود. در عالم کودکی به جای تشکر شیر و خرما مهمانش می‌کردم.

دمپایی‌های زن‌عمو را به پا کردم و خیلی آرام زمزمه کردم: سجاد ممنونم! لبخندی زد و چیزی نگفت.

\*\*\*

با دیدن خانه‌ای که با خاک یکسان شده بود قلبم به تنگ آمد. انگار قبول نداشتم خانه‌ای که قبل از زلزله در آن زندگی می‌کردم شبیه یک بیابان شده است. شاید هم نمی‌خواستم قبول کنم. خیلی سخت بود. سجاد که حال‌وروزم را دید گفت: اگه بخوای می‌تونیم برگردیم؟

به‌سختی ممانعت کردم.

— نه!

جلوتر رفتم. در میان خاک و گل، گاه و بیگاه تکه‌های خرد شده از اسباب‌خانه را می‌دیدم اما من دنبال یادگاری از عزیزانم بودم. کجا بود تکه‌ای از وجود آنها که با خودم به یادگار ببرم تا در زمان دل‌تنگی ببوسمش؟

هوا در حال تاریک شدن بود که صادق هم به جمع ما پیوست.

— خواهر، بابام خیلی عصبانیه می‌گه مینی‌بوس یه ساعت دیگه راه می‌افته.